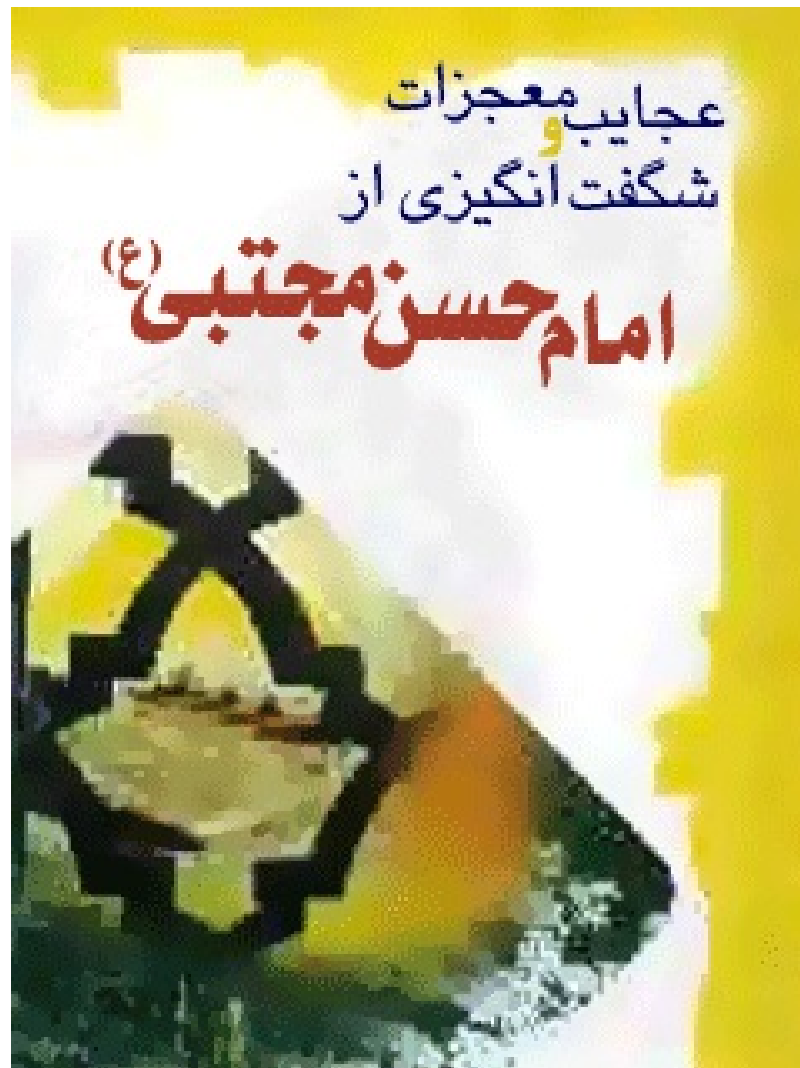








عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسن علیه السلام

نویسنده:

واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج)

ناشر چاپی:

موسسه گل یاس

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسن علیه السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	انتخاب نام از طرف خداوند متعال
۸	آمدن نوری از غیب
۸	محافظت یکی از اجنه
۹	منزلهای جبرئیل در خانههای اهل بیت علیهم السلام
۱۰	شفاعت برای فرشتهای که به شکل مار مسخ شده بود
۱۰	شفاعت کردن ابوسفیان در محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم
۱۱	فضائل امام حسن علیه السلام از زبان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
۱۱	گوشوارههای عرش خداوند و بالیدن بهشت به خود
۱۱	خبرهای غیبی شگفت انگیز
۱۳	آگاهی از رازها و اسرار الهی
۱۳	علم شگفت انگیز امام حسن علیه السلام
۱۳	جواب دادن به سؤالات خضر علیه السلام
۱۴	نوشتههایی بر روی بال ملخ
۱۴	دو شهر در مشرق و مغرب عالم
۱۴	خبر دادن از آنچه در رحمها است
۱۴	پیش بینی قتل عثمان و معرفی قاتلان او
۱۵	مرد اعرابی و خبرهای غیبی
۱۶	خبر دادن از نحوه ی شهادت
۱۶	اعلام تعداد خرماهای درخت
۱۷	لیک گفتن نخل خرما

۱۷	سبز کردن نخل خشکیده و آوردن رطب تازه
۱۷	سایه انداختن پرنده
۱۷	اطاعت کردن مار سمی
۱۷	دعای امام حسن علیه السلام
۱۸	کم نشدن از غذا
۱۸	عاقبت مرد تهمت زننده
۱۸	نفرین امام حسن علیه السلام بر زیاد ولد الزنا
۱۹	خیانتها و بی وفایی های مردم
۲۰	تبدیل کردن مرد به زن و زن به مرد
۲۰	تبدیل کردن مرد ملعون به زن
۲۱	سفید پوست کردن مرد سیاه پوست
۲۱	دریایی عظیم از غیب و گرفتن ماهی
۲۲	بیرون آوردن عسل از سنگ
۲۲	نشان دادن پیامبر، علی، حمزه و جعفر علیهم السلام
۲۲	نشان دادن علی علیه السلام در بعد از شهادت آن حضرت
۲۳	زنده کردن مرده
۲۳	طی الارض به چین و زنده کردن دختر پادشاه چین و پسر وزیر
۲۴	پاورقی
۲۴	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسن علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسن علیه السلام / [تهیه و تنظیم] واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج).
 مشخصات نشر: قم: موسسه گل یاس، ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: [۱۲۷] ص. شابک: ۵۵۰۰ ریال: ۹۶۴-۷۰۶۹-۳۸-۳ یادداشت:
 کتاب نامه به صورت زیرنویس. موضوع: حسن بن علی (ع)، امام دوم، ۳ - ۵۰ هـ — معجزات رده بندی کنگره: ۳۶/۶۵/۴۰/۳۶ رده
 بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۲ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۰-۸۵۶۶

انتخاب نام از طرف خداوند متعال

می گویند: چون امام حسن علیه السلام متولد شد، حضرت فاطمه علیها السلام به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: «برای او نامی انتخاب کن.» حضرت علی علیه السلام گفت: «در انتخاب نام او بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله سبقت نمی گیرم». پس او را خدمت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله آوردند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم زبان خود را در دهان امام حسن علیه السلام کرد و زبان آن حضرت را مکید، سپس از امیر المؤمنین علیه السلام پرسید: «چه نامی برای او انتخاب کردی؟» حضرت علی علیه السلام فرمود: «من در انتخاب نام او بر شما سبقت نمی گیرم.» رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «من نیز بر پروردگار خود سبقت نمی گیرم.» پس حق تعالی به جبرئیل فرمود که: «برای محمد، پسری متولد شده است، به سوی زمین برو و سلام مرا به او برسان و او را تبریک و تهنیت بگو و به او بگو که: علی نسبت به تو به منزله ی هارون است نسبت به موسی، پس اسم پسر هارون را بر او بگذار.» جبرئیل فرود آمد و امر حق تعالی را بیان کرد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم از او پرسید: «اسم او چه بود؟» جبرئیل گفت: «اسم او شَبْر بود.» حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «زبان من عربی است.» جبرئیل گفت: «نام او را حسن بگذار.» پس او را حسن نام کردند که در لغت عربی شبر به معنای حسن است. چون امام حسن علیه السلام متولد شد، حق تعالی به جبرئیل وحی کرد که: «برای محمد پسری متولد شده است، برو به تبریک و تهنیت بگو، و به او بگو که: علی نسبت به تو به منزله ی هارون است نسبت به موسی، پس بر او نام پسر دیگر هارون را بگذار.» جبرئیل نازل شد و بعد از تبریک و تهنیت، پیغام خداوند را رساند، حضرت فرمود: «نام آن پسر چه بود؟» جبرئیل گفت: «شیر.» [صفحه ۱۵۸] حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: «زبان من عربی است.» جبرئیل گفت: «او را حسین نام کن که به معنی شیر است.» پس نام او را حسین گذاشتند. [۱]. در روایت دیگری، اسماء بنت اسد عمیس می گوید: من قابله ی امام حسن علیه السلام بودم، چون آن حضرت متولد شد، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آمد و گفت: «ای اسماء! فرزند مرا بیاور، پس آن حضرت را در جامه ی زردی پیچیدم و به خدمت حضرت بردم.» رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «آیا من شما را نهی نکردم که فرزندی که متولد می شود را در جامه ی زرد نپيچید؟» پس او را در جامه ی سفیدی پیچیدم و به خدمت آن حضرت بردم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت. سپس از امیر المؤمنین علیه السلام پرسید: «چه نامی را برای او انتخاب کرده ای؟» امیر المؤمنین علیه السلام گفت: «من در انتخاب نام او بر شما سبقت نگرفتم.» رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «من نیز در انتخاب نام او بر پروردگار خود سبقت نمی گیرم.» پس جبرئیل نازل شد و گفت: «خداوند بلند مرتبه به تو سلام می رساند و می فرماید که بر او نام پسر بزرگ هارون را بگذار.» پس حضرت نام او را حسن انتخاب کرد. چون روز هفتم شد، رسول اکرم صلی الله علیه و آله دو گوسفند ابلق، برای عقیقه ی او کشت. به اسماء که قابله بود یک ران با یک اشرفی داد. همچنین سر او را تراشید و موی سرش را با نقره کشید و به اندازه ی آن صدقه داد و سرش را به خَلوق که بوی خوشی بود مخلوط کرد و فرمود: «ای اسماء! خون عقیقه را بر سر

فرزندان مالیدن از کارهای جاهلیت است.» [۲]. از امام صادق علیه السلام مروی است که: حق تعالی نام امام حسن علیه السلام را با جامه‌ی حریری از جامه‌های بهشت برای رسول خدا صلی الله علیه و آله هدیه فرستاد. و به روایت دیگر: نام آن حضرت را که بر حریری نوشته بود فرستاد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله، نام امام حسین علیه السلام را از آن مشتق کرد. [۳]. [صفحه ۱۵۹]

آمدن نوری از غیب

می‌گویند: شبی امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام در خانه‌ی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله مشغول بودند تا آنکه آخر شب شد، پس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ایشان گفت: «حال نزد مادر خود بروید.» چون آن دو بزرگوار بیرون رفتند، برقی از نور در پیش روی ایشان ظاهر شد و به آنها روشنی می‌داد تا به نزد مادر خود رفتند. چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حالت را دید فرمود: «حمد می‌کنم خداوندی را که ما اهل بیت را گرامی داشته است.» [۴].

محافظت یکی از اجنه

می‌گویند: روزی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بیمار شد، حضرت فاطمه علیها السلام دست امام حسن علیه السلام را به دست راست و دست امام حسین علیه السلام را به دست چپ گرفت و به عیادت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله رفت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه‌ی عایشه بود، امام حسن علیه السلام در جانب راست و امام حسین علیه السلام در جانب چپ آن حضرت نشستند و مشغول مالیدن بدن ایشان شدند. ولی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیدار نشد. پس امام حسن علیه السلام بر بازوی راست آن حضرت و امام حسین علیه السلام بر بازوی چپ آن حضرت به خواب رفتند و حضرت فاطمه علیها السلام برگشت. بعد از مدتی آن دو پیش از آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیدار شود بیدار شدند و از عایشه پرسیدند: «مادر ما کجاست؟» عایشه گفت: «هنگامی که شما خوابیدید، مادران به خانه برگشت.» پس در آن شب تاریک و ابری بیرون آمدند. باران تندی می‌بارید و صدای رعد و برق می‌آمد، پس به اعجاز الهی نوری در پیش روی آنها بوجود آمد و آن بزرگوار از پی آن رفتند. [صفحه ۱۶۰] حضرت امام حسن علیه السلام به دست راست خود دست امام حسین علیه السلام را گرفته بود و با هم می‌رفتند و با یکدیگر سخن می‌گفتند تا اینکه به باغ بنی نجار رسیدند. چون داخل آن باغستان شدند، حیران شدند و ندانستند به کجا بروند (و ظاهراً بشدت خوابشان می‌آمد). پس امام حسن علیه السلام به امام حسین علیه السلام گفت: «بیا در همینجا بخواهیم.» امام حسین علیه السلام گفت: «اختیار با تو است.» پس هر دو دست در گردن یکدیگر کرده و به خواب فرو رفتند. چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از خواب بیدار شد احوال امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را پرسید و در منزل فاطمه علیها السلام ایشان را طلب کرد ولی آنها را در آنجا نیافت. پس برخاست و گفت: «الهی و سیدی و مولای! این دو پسر گرسنه از خانه بیرون رفته‌اند، خداوند! تو وکیل من بر ایشان هستی.» پس ناگهان برای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نوری ساطع شد و حضرت به دنبال آن نور رفت تا به باغ بنی نجار رسید، پس دید که ایشان دست در گردن یکدیگر کرده و خوابیده‌اند. باران نیز در نهایت شدت و تندی می‌آید ولی حق تعالی در بالای سر آنها ابر را شکافته بود و یک قطره باران نیز بر ایشان نمی‌بارید. همچنین مار عظیمی آنها را احاطه کرده و آنها را حفظ نموده بود. موهای آن مار مانند نیهای نیستان بود و دو بال داشت که یکی را بر روی امام حسن علیه السلام و یکی را بر روی امام حسین علیه السلام گسترده بود. چون نظر آن حضرت بر آن مار افتاد، تکانی به خود داد، پس آن مار صدای آن حضرت را شنید و به کناری رفت و به سخن در آمد و گفت: «خداوند! ترا و ملائکه ترا گواه می‌گیرم که اینها فرزند پیغمبر تو هستند، و من ایشان را صحیح و سالم تسلیم کردم.» سپس آن حضرت فرمود: «ای مار تو از چه طایفه هستی؟» گفت: «من پیک جن به سوی تو می‌باشم.» حضرت فرمود: «از کدام طایفه‌ی جن هستی؟» گفت: «از نصیین!

گروهی از بنی ملیح مرا برای تعلیم آیهی قرآن که فراموش کرده‌اند فرستادند، هنگامی که به این محل رسیدم ندائی از آسمان شنیدم که: ای مارا! اینها پسرهای [صفحه ۱۶۱] رسول خدا هستند، آنها را از آفات و حوادث شب و روز محافظت بنما. پس من از ایشان محافظت کردم و آنها را صحیح و سالم به شما تسلیم کردم.» سپس آن مار آن آیهی قرآن را آموخت و برگشت. حضرت رسالت صلی الله علیه و آله، امام حسن علیه السلام را بر دوش راست خود و امام حسین علیه السلام را بر دوش چپ خود سوار کرد و آنها را به خانه‌ی فاطمه علیها السلام برد. [۵]. در روایت دیگری عبدالله بن عباس می گوید: روزی در خدمت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله نشسته بودیم، ناگاه حضرت فاطمه علیها السلام نگران خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و فرمود: «حسن و حسین از خانه بیرون رفته‌اند و نمی دانم به کجا رفته‌اند.» پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «پدرت به فدای تو باد! به درستی که آن خداوندی که ایشان را خلق کرده است از تو به ایشان مهربان تر است.» سپس آن حضرت فرمود: «خداوندا! اگر ایشان به دریا رفته‌اند ایشان را حفظ کن، اگر به صحرا رفته‌اند ایشان را بسلامت بدار.» جبرئیل نازل شد و گفت: «ای احمد! غمگین و محزون مباش که ایشان در دنیا و آخرت فاضل هستند و پدر ایشان از ایشان بهتر است، اکنون ایشان در باغ بنی نجار به خواب رفته‌اند. راوی می گوید: ما به همراه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم داخل باغ بنی نجار شدیم. دیدیم امام حسن علیه السلام دست در گردن امام حسین علیه السلام کرده و هر دو به خواب رفته‌اند و ملکی بال خود را بر روی ایشان گسترده است و از آنها محافظت می نماید. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله، امام حسن علیه السلام را، و آن ملک، امام حسین علیه السلام را بغل کردند. چون مردم، ملک را نمی دیدند گمان می کردند که هر دو را حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم برداشته است. پس ابوبکر و ابویوب انصاری به خدمت آن حضرت آمدند و گفتند: «ای رسول خدا! آیا یکی از این دو کودک را به ما نمی دهی که بار شما سبک تر شود؟» حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «نه! ایشان در دنیا و آخرت فاضل و بزرگوار هستند و پدرشان از آنها بهتر است.» [صفحه ۱۶۲] سپس فرمود: «امروز ایشان را مشرف می گردانم به آنچه خداوند ایشان را شرف و بزرگواری بخشیده است.» سپس آن حضرت خطبه‌ای ادا کرد و فرمود: «ای مردم! آیا می خواهید شما را به کسی خبر دهم که از جهت جد و جده از همه کس بهتر است؟» گفتند: «بلی ای رسول خدا!» حضرت فرمود: «حسن و حسین چنین هستند، جد ایشان رسول خداست و جده‌ی ایشان خدیجه کبری دختر خویند.» سپس فرمود: «ای مردم! آیا می خواهید خبر دهم شما را به کسی که بهترین مردم است از جهت پدر و مادر؟» گفتند: «بلی ای رسول خدا!» حضرت فرمود: «حسن و حسین چنین هستند و پدر ایشان علی بن ابیطالب و مادر ایشان فاطمه دختر محمد است.» سپس فرمود: «آیا می خواهید خبر دهم شما را به بهترین مردم از جهت عمو و عمه؟» گفتند: «بلی ای رسول خدا!» حضرت فرمود: «حسن و حسین چنین هستند که عمو ایشان جعفر طیار است و عمه ایشان ام هانی دختر ابوطالب.» سپس فرمود: «ای مردم! آیا می خواهید خبر دهم شما را به بهترین مردم از جهت دایی و خاله؟» گفتند: «بلی ای رسول خدا!» حضرت فرمود: «حسن و حسین چنین هستند که دایی ایشان قاسم فرزند رسول خدا است و خاله‌ی ایشان زینب است. بدانید که پدر و مادر و جد و جده و عمو و عمه و خود ایشان و دوستان ایشان و دوستان دوستانشان، همگی در بهشت خواهند بود.» [۶].

منزلهای جبرئیل در خانه‌های اهل بیت علیهم السلام

می گویند: روزی مردی در کوفه خدمت امام حسن علیه السلام رسید بعد از زیارت کردن آن [صفحه ۱۶۳] حضرت، امام حسن علیه السلام فرمود: «از اهل کدام شهر هستی؟» او عرض کرد: «اهل کوفه هستم.» حضرت فرمود: «اگر در مدینه بودی هر آینه از منزلهای جبرئیل علیه السلام را در خانه‌هایمان به تو نشان می دادم.» [۷].

شفاعت برای فرشته‌ای که به شکل مار مسخ شده بود

می‌گویند: روزی خوشه‌ی انگور تازه‌ای در زمانی که هنوز فصل انگور نرسیده بود برای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آورده شد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به سلمان (رحمة الله علیه) فرمود: «ای سلمان! دو فرزندم حسن و حسین را بیاور تا با من از این انگور بخورند.» سلمان فارسی می‌گوید: «من به طرف خانه‌ی حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام رفتم تا حسین را صدا بزنم ولی آنها را پیدا نکردم. به خانه‌ی ام کلثوم (خاله‌ی آن حضرات) رفتم ولی در آنجا نیز آنها را ندیدم. آمدم و جریان را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کردم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مضطرب شده و از جا برخاستند و گفتند: «وای ای فرزندانم! وای ای نور چشمانم!» سپس فرمود: «هر کس مرا به سوی آنها راهنمایی کند، پس خداوند بهشت را بر او واجب می‌کند.» خداوند جبرئیل را از آسمان نازل کرد و گفت: «ای محمد! برای چه بی‌تاب هستی؟» پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت: «بی‌تابی من بخاطر فرزندانم حسن و حسین می‌باشد چرا که از حيله و نیرنگ یهود بر آنها می‌ترسم.» جبرئیل گفت: «ای محمد! از نیرنگ منافقین بر آنها بترس زیرا که نیرنگ آنها از نیرنگ یهود بدتر است. بدان که فرزندان حسن و حسین در باغ «حداح» هستند.» پس پیامبر فوراً به طرف آن باغ حرکت کرد و من هم همراه آن حضرت بودم تا اینکه وارد باغ شدیم. پس دیدیم که حسن و حسین علیهم السلام در آغوش یکدیگر به خواب رفته‌اند و حیوانی به شکل مار در کنار آنها قرار دارد. [صفحه ۱۶۴] وقتی آن مار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را دید عرض کرد: «سلام بر شما ای رسول خدا! من مار نیستم بلکه فرشته‌ای از فرشته‌های کرویین خدا هستم. من به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن از یاد خدا غافل شدم. پس خدا بر من غضب کرد و همانطور که می‌بینی مرا بصورت ماری مسخ کرد و از آسمان به زمین راند. من سالهای زیادی است که می‌خواهم موجود کریمی را در نزد خداوند ببینم تا از او بخواهم که برای من نزد خداوند شفاعت بنماید، شاید که خداوند مرا ببخشد و مرا همانطوری که از اول بودم یعنی بصورت فرشته برگرداند. به درستی که او بر هر کاری قادر و توانا است.» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پیش آنها نشست تا اینکه امام حسن و امام حسین علیه السلام بیدار شدند. پس بر روی زانوهای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نشستند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به آنها فرمود: «ای فرزندانم! به این بیچاره نگاه کنید!» آنها گفتند: «ای جد ما! او کیست؟» پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «ای فرزندانم! این فرشته‌ای از فرشته‌های کرویین خدا بوده است که به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن از یاد خدا غافل شده است و خدا او را به این صورت در آورده است. حال من بواسطه‌ی شما او را نزد خداوند شفاعت می‌کنم و شما را شفیع قرار می‌دهم، پس برای او شفاعت کنید.» حسین علیهما السلام از جا برخاستند و وضو گرفتند. بعد دو رکعت نماز خواندند و گفتند: «خدایا! به حق جد جلیل و حبیبان محمد مصطفی و به حق پدرمان علی مرتضی و به حق مادرمان فاطمه‌ی زهرا از تو می‌خواهیم که او را به حالت اولش برگردانی.» هنوز دعای آنها تمام نشده بود که جبرئیل به همراه گروهی از فرشته‌ها فرود آمد و به آن فرشته، عفو و رضایت خدای تعالی و برگشتش به سیرت و روش اول را مژده داد. سپس همگی به آسمان رفتند در حالی که خدای تعالی را تسبیح می‌کردند. سپس جبرئیل در حالی که تبسم کرده بود، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برگشت و عرض کرد: «ای رسول خدا! آن فرشته بر فرشته‌های هفت آسمان فخر فروشی می‌کند و به آنها می‌گوید: چه کسی مانند من می‌باشد در حالی که من مورد شفاعت دو سید و دو جوان (یعنی امام حسن و حسین علیهما السلام) هستم.» [۸]. [صفحه ۱۶۵]

شفاعت کردن ابوسفیان در محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

می‌گویند: ابوسفیان ملعون جهت تجدید پیمان با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه آمد ولی حضرت او را نپذیرفت. سپس پیش حضرت علی علیه السلام آمد و گفت: «آیا ممکن است پسر عمویت به من امان بدهد؟» حضرت علی علیه السلام فرمود:

«پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تصمیمی گرفته است که هرگز برگشتی در آن نیست.» در این هنگام امام حسن علیه السلام که در آن موقع چهارده ماه بیشتر نداشت به زبان فصیح گفت: «ای پسر صخر! شهادتین را بگو تا اینکه من نزد جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برای تو شفاعت نمایم.» ابوسفیان متحیر شد. آنگاه حضرت علی علیه السلام فرمود: «حمد خدای را که در ذریه‌ی محمد، نظیر یحیی بن زکریا، قرار داده است.» امام حسن علیه السلام در این هنگام راه می رفت. [۹].

فضائل امام حسن علیه السلام از زبان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

می گویند: یک روز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود، در این هنگام امام حسن علیه السلام وارد شد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم چون او را دید سخت گریست، آنگاه فرمود: «ای پسر! نزدیک بیا.» پس او را پیش خود قرار داد، بعد فرمود: «حسن فرزند من و روشنی چشم من است! او فروغ قلب من و میوه‌ی دل من است! او بزرگ جوانان بهشت است! او حجت خدا بر خلق است! امر او امر من و قول او قول من است! هر کس او را اطاعت کند مرا اطاعت کرده و هر کس از او رو برگرداند از من رو برگردانده و مرا عصیان نموده است! هر گاه من به این فرزندم می نگرم از آن ذلت و محنتی که بر او وارد می شود یاد می کنم و نگران می شوم! او را به زهر ستم می کشند و به او زهرش می خوراندند! در مصیبت او فرشتگان گریه می کنند و آسمانها برای او می گریند! هر موجودی بر او می گرید حتی مرغان هوا و ماهیان دریا! [صفحه ۱۶۶] در روزی که همه‌ی چشمها کور می گردد، چشمی که بر وی بگرید، نابینا نمی شود و در روزی که همه‌ی دلها غمگین است، هر قلبی که بر او محزون گردد، محزون نمی شود و در روزی که همه‌ی قدمها بر پل جهنم می لرزد، هر کس او را در مقام او زیارت کند، قدمش بر روی صراط نمی لغزد» [۱۰].

گوشواره‌های عرش خداوند و بالیدن بهشت به خود

می گویند: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «حسن و حسین، دو گوشواره‌ی عرش خداوند هستند. حق تعالی به بهشت گفت: «من رکنهای ترا به حسن و حسین زینت داده‌ام، پس بهشت بر خود بالید چنانچه عروس بر خود می بالد.» [۱۱].

خبرهای غیبی شگفت انگیز

حذیفه می گوید: حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم روزی در کوه حرا یا کوه دیگری نشسته بود. حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان نیز در خدمت آن حضرت نشسته بودند و جماعتی از مهاجر و انصار هم حاضر بودند. ناگهان مشاهده کردند که امام حسن علیه السلام با نهایت تمکین و وقار می آید، چون نظر حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر او افتاد فرمود: «جبرئیل او را هدایت می کند و میکائیل او را دوست می دارد او فرزند من است و از جان من است، او دنده‌ای از دنده‌های من است، او فرزند زاده و نور دیده‌ی من است، پدرم فدای او باد.» سپس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برخاست و ما نیز با او برخاستیم و از امام حسن علیه السلام استقبال نمودیم، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به امام حسن علیه السلام فرمود: «تو سبب بوستان من و حبیب و جان و دل من هستی.» سپس دست او را گرفت و آورد و نزد خود نشانید. ما نیز بر گرد آن حضرت نشستیم و به آن حضرت نظر می کردیم، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیده‌ی خود را از آن نور دیده‌ی خود بر نمی داشت. [صفحه ۱۶۷] بعد فرمود: «این فرزند، بعد از من هدایت کننده و هدایت یافته خواهد بود. این هدیه‌ای است از جانب خداوند عالمیان از برای من، مردم را از جانب من خبر خواهد داد و آثار پسندیده‌ی مرا به ایشان خواهد رساند، او سنت مرا احیاء خواهد کرد و متولی کارهای من خواهد شد و نظر لطف حق تعالی با او خواهد بود، پس خدا رحمت کند کسی را که قدر او را بشناسد و

در حق او با من نیکی کند و به گرامی داشتن او مرا گرامی بدارد.» هنوز سخن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم تمام نشده بود که اعرابی در حالی که نیزه‌ی خود را بر روی زمین می کشید از دور پیدا شد. چون نظر رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر او افتاد فرمود: «به سوی شما مردی می آید که با شما به کلام غلیظی سخن می گوید که پوستهای شما از آن بلرزد. از امری چند سؤال خواهد کرد و بی ادبانه سخن خواهد گفت.» پس اعرابی آمد و سلام نکرد و گفت: «کدام یک از شما محمد است؟» ما گفتیم: «چه می خواهی؟» حضرت فرمود: «راحتش بگذارید.» اعرابی گفت: «ای محمد! قبل از این ترا دشمن می داشتم اکنون که ترا دیدم بیشتر از قبل ترا دشمن می دارم.» پس ما غضبناک و عصبانی شدیم ولی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم متبسم گردید. خواستیم آن اعرابی را ادب کنیم که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «آرام باشید.» سپس اعرابی گفت: «ای محمد! تو ادعا می کنی که پیغمبری ولی بر پیغمبران دروغ می گوئی و حجت و برهانی بر پیغمبری خود نداری.» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «از کجا می دانی که من حجت ندارم.» اعرابی گفت: «حجت و برهان تو چیست؟» حضرت فرمود: «اگر می خواهی، برهان مرا، عضوی از اعضای من برای تو خبر دهد تا آنکه برهان کاملتر باشد.» اعرابی گفت: «آیا عضو انسان سخن می گوید؟» حضرت فرمود: «بلی.» پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به امام حسن علیه السلام خطاب کرد که: «برخیز و حجت را بر اعرابی تمام کن.» [صفحه ۱۶۸] اعرابی تعجب کرد و گفت: «کودکی را بر می خیزاند که با من سخن بگوید.» حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «او را به آنچه می خواهی عالم خواهی یافت.» پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: «ای اعرابی! از جاهل و غافلی سؤال نمی کنی بلکه از فقیه دانائی سؤال می کنی و خود جاهل و نادان هستی.» سپس امام حسن علیه السلام شعری در نهایت فصاحت و بلاغت در مقام مفاخرت و بیان علم و فضل و جلالت خود انشاء کرد و بعد فرمود: «زبان خود را گشودی و از اندازه‌ی خود خارج شدی و نفست ترا بازی داد، اما از این مجلس با ایمان خواهی رفت انشاء الله تعالی.» اعرابی تبسم کرد و گفت: «بگو چه چیزی سبب مسلمان شدن من خواهد شد.» حضرت فرمود: «تو و قومت در مجلسی جمع شدید و از روی جهالت و نادانی، محمد صلی الله علیه و آله و سلم را یاد کردید و گفتید که همه‌ی عرب با او دشمن گردیده‌اند و او با همه‌ی عرب دشمنی می کند. دفع او لازم است و اگر او کشته شود کسی طلب خون او را نمی کند، پس به سبب قلت تأمل و سوء تدبیر، برعهده‌ی تو قرار دادند که آن حضرت را به قتل برسانی. تو نیزه‌ی خود را برداشتی و به اراده‌ی قتل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدی و بسیار می ترسیدی بودی از اینکه مبدا کسی بر این امر مطلع گردد، در حالی که نمی دانی خدا ترا برای امر خیری که برایت اراده کرده آورده است. اکنون به تو خبر می دهم از آنچه در سفر تو واقع شد: وقتی تو در شب مهتاب روشنی از میان قوم خود بیرون آمدی، ناگهان باد تنیدی وزید و هوا را تیره گرداند. ابری در آسمان پیدا شد و باران تنیدی بارید. تو حیران و سرگردان شدی و راه را گم کردی که دیگر نه قدرت آمدن داشتی و نه یارای برگشتن. صدای پای کسی را نمی شنیدی، روشنی آتشی در دور خود نمی دیدی، ابر تمام آسمان را گرفته بود، ستاره‌ها از تو پنهان شده بود، گاهی ترا باد بر می گردانید و گاهی خار و خاشاک به پایت آزار می رساند. رعد و برق، چشم را می ربود، سنگ پایت را مجروح می نمود. ناگهان از این سختی‌ها و شدت‌ها رهائی یافتی و خود را نزد ما دیدی. پس چشمانت روشن شد و ناله‌ات ساکت گردید. اعرابی گفت: «از کجا اینها را گفتی و چگونه از قلب من خبر دادی؟! گویا در این سفر همراه من بوده‌ای و از امور من هیچ چیز بر تو مخفی نبوده است، گویا از غیب سخن می گوئی، اکنون بگو اسلام چیست تا من مسلمان بشوم!» [صفحه ۱۶۹] حضرت فرمود: «بگو: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خداوند، او تنهاست و شریکی ندارد و به درستی که محمد، بنده و فرستاده‌ی اوست.» پس آن اعرابی مسلمان شد و اسلامش نیکو گردید و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم قدری از قرآن را به او تعلیم فرمود. اعرابی گفت: «ای رسول خدا! آیا اجازه می فرمایید که به سوی قوم خود برگردم و ایشان را هدایت کنم و شرایع دین را به آنها تعلیم نمایم.» حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیز او را مرخص فرمود. چون آن اعرابی به سوی قوم خود رفت، جمعی از ایشان را به خدمت حضرت

آورد و آنها نیز مسلمان شدند. پس بعد از آن، مردم هرگاه حضرت امام حسن علیه السلام را می دیدند می گفتند که: «حق تعالی به او درجه ای عطا کرده است که به احدی از خلق خود عطا نکرده است.» [۱۲].

آگاهی از رازها و اسرار الهی

می گویند: چون وقت از دنیا رفتن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام شد، به فرزندش امام حسن علیه السلام گفت: «نزدیک من بیا تا پنهانی به تو راز هایی را بگویم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به من گفت: و ترا امین گردانم بر چیزهایی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا بر آنها امین گرداند.» پس امام حسن علیه السلام نزدیک رفت و حضرت علی علیه السلام اسرار الهی را در گوش او بیان فرمود. [۱۳].

علم شگفت انگیز امام حسن علیه السلام

می گویند: دو مرد در خدمت امام حسن علیه السلام بودند. آن حضرت به یکی از ایشان گفت: «تو دیشب در خانه ی خود چنین سخنی گفتی.» آن شخص از روی تعجب گفت: «هر کس هر چه می کند، او می داند.» [صفحه ۱۷۰] امام حسن علیه السلام فرمود: «ما هر آنچه را که در شب و روز جاری می شود می دانیم.» سپس فرمود: «حق تعالی به حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله علم حلال و حرام، تنزیل و تأویل قرآن و آنچه تا روز قیامت خواهد شد را تعلیم کرد. آن حضرت نیز همه ی آنها را به امیر المؤمنین علیه السلام تعلیم کرد و امیر المؤمنین علیه السلام نیز همه را به من تعلیم نمود.» [۱۴].

جواب دادن به سؤالات خضر علیه السلام

می گویند: روزی امیر المؤمنین علیه السلام و امام حسن علیه السلام در مسجد نشسته بودند. در این هنگام مردی با هیئت نیکو و جامه ی زیبا وارد شد و بر امیر المؤمنین علیه السلام سلام کرد. حضرت جواب فرمود. آن مرد نشست و گفت: «یا امیر المؤمنین! مسئله ای دارم و آن را از تو می پرسم، اگر جواب گفتی می دانم که قوم بر تو ستم کرده اند و حق ترا غصب نموده اند و گرنه تو هم مثل ایشان هستی.» حضرت علی علیه السلام فرمود: «هر چه می خواهی بپرس.» آن مرد گفت: «وقتی انسان می خوابد روح او به کجا می رود؟ انسانها، چیزهایی که به یاد دارند را چگونه فراموش می کنند؟ چگونه است که فرزند انسان گاهی شبیه عموهای خود و گاهی شبیه دایی های خود می شود؟» امیر المؤمنین علیه السلام روی مبارک خود را به طرف امام حسن علیه السلام کرده و فرمود: «جواب مسائل را بگو.» امام حسن علیه السلام متوجه آن شخص شد و فرمود: «مرد چون به خواب می رود، روح عقل او تعلق می گیرد به باد و باد به هوا تا آن وقت که می خواهد بیدار شود. اگر حق تعالی بخواهد آن روح را بار دیگر به بدن وی بفرستد، دستور می دهد روح، باد را می کشد و باد هوا را و او می رود و مانند قبل ساکن می شود. آنچه که انسان به یاد دارد و فراموش می کند آن است که دل انسان بر ظرف کوچکی است و بر سر آن طبقی می باشد، اگر آن شخص، صلوات بر رسول و آل او بفرستد آن طبق از سر [صفحه ۱۷۱] آن برمی خیزد و دل او روشن می گردد و آنچه فراموش کرده به یادش می آید و اگر صلوات نفرستد یا در آن نقصانی بکند طبق بر آن خفته و آنچه یاد داشته را فراموش می کند. علت شباهت فرزند به عموها و دایی ها آن است که اگر مرد با عروق ساکن و فراغت بال، با همسرش همبستر شود نطفه بی اضطراب در رحم قرار می گیرد و فرزندی که بیرون می آید به پدر و مادر شبیه می شود و اگر نطفه در وقت مجامعت، مضطرب الحال باشد در عروق عموها بیفتد به عموها شبیه می شود و اگر در عروق دایی ها واقع شود به دایی هایش شبیه می شود. آن شخص به امیر المؤمنین علیه السلام گفت: «گواهم و گواهی می دهم که خدای تعالی یکی است و محمد صلی الله علیه و آله و سلم، رسول اوست و تو که امیر المؤمنین

هستی وصی و نائب او می باشی و پسر حسن علیه السلام، وصی تو است و حسین علیه السلام قائم مقام حسن است.» (و تا به قائم آل محمد علیهم السلام یک یک را بدین طریق شمرد) و گفت: «قائم آل محمد علیه السلام، صاحب الامر و خاتم همه‌ی ایشان است و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد بعد از آنکه از جور و ستم پر شو. سلام خدا بر تو باد یا امیر المؤمنین و بر فرزندان طاهرین تو و رحمت خدا و برکاتش.» آنگاه برخاست و سر و روی آن حضرت و امام حسن علیه السلام را بوسید و بیرون رفت. حضرت علی علیه السلام فرمود: «ای حسن! بدنبال وی بیرون برو و ببین که به کجا می رود.» امام حسن علیه السلام به دنبالش او بیرون رفت و سریع برگشت و عرض کرد: «چون از مسجد بیرون رفت اثری از او ندیدم.» آن حضرت فرمود: «ای ابامحمد! دانستی که آن مرد چه کسی بود؟!» امام حسن علیه السلام گفت: «خدا و رسول و وصی رسول، بهتر می دانند.» حضرت علی علیه السلام فرمود: «ای فرزندان! او خضر علیه السلام بود.» همین کافی است که خضر علیه السلام به امامت ائمه‌ی اثنی عشر علیهم السلام شهادت داد. [۱۵].

نوشته‌هایی بر روی بال ملخ

می‌گویند: روزی عبدالله بن عباس در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام بر سر سفره‌ای نشسته بود. ناگهان ملخی بر آن سفره افتاد. [صفحه ۱۷۲] ابن عباس از آن حضرت پرسید: «بر بال این ملخ چه نوشته است.» حضرت فرمود: «بر آن نوشته شده است: منم خداوندی که به جز من خداوندی نیست، گاهی ملخ را برای جماعتی از گرسنگان می فرستم که آن را بخورند و گاهی بر گروهی از روی غضب می فرستم که طعام هایشان را بخورند.» پس ابن عباس برخاست و سر آن حضرت را بوسید و گفت: «این از مکنون علم است.» [۱۶].

دو شهر در مشرق و مغرب عالم

می‌گویند: روزی امام حسن علیه السلام بر روی منبر فرمود: «خدا دو شهر دارد که یکی در مشرق عالم و یکی در مغرب عالم است، هر یک از این دو شهر حصاری از آهن دارد و در هر شهری از آنها هزار دروازه است. در هر یک از آن دو شهر، هفتاد هزار زبان (یا یک میلیون زبان) وجود دارد که هر طایفه‌ای به غیر از زبان دیگران، به زبان مخصوص خودشان سخن می‌گویند و من همه‌ی زبانهای ایشان را می‌دانم، و بر اهل آن دو شهر به غیر از من و برادر من حسین حجت و امامی نیست.» [۱۷].

خبر دادن از آنچه در رحم‌ها است

ابن عباس می‌گوید: روزی در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام نشسته بودیم که دیدیم ماده‌ی گاوی را برای ذبح کردن می‌برند. در این هنگام امام حسن علیه السلام فرمود: «این گاو، حامله است به گوساله‌ی ماده‌ای که در میان پیشانی‌ش سفیدی است و سر دمش نیز سفید می‌باشد.» ما با قصاب روانه شدیم تا آنکه آن گاو را کشت و گوساله‌ای را از شکمش بیرون آورد. مشاهده کردیم که آن گوساله دقیقاً همان‌طوری است که امام حسن علیه السلام فرموده بود. پس به خدمت آن حضرت آمدم و گفتیم: «حق تعالی می‌فرماید که: خدا می‌داند آنچه در رحم‌ها است؛ حال شما چگونه دانستید؟!» امام حسن علیه السلام فرمود: «من به الهام خداوند دانستم.» [۱۸]. [صفحه ۱۷۳]

پیش بینی قتل عثمان و معرفی قاتلان او

می‌گویند: در قتل عثمان بن عفان غاصب، چون صحابه او را محاصره کردند، چهار روز پیش از اینکه کشته شود امام حسن علیه

السلام فرمود: «من می دانم که چه کسی عثمان را می کشد.» و او را به نام و نشان بیان کرد. ولی شنوندگان این معجزه را از کفایت دانستند. همچنین امام حسن علیه السلام در روز کشته شدن عثمان فرمود: «کسی که او را می کشد همین ساعت بر او داخل می شود و به درستی که او زنده به شب نمی رسد.» و همانطور که حضرت فرموده بود شد. [۱۹].

مرد اعرابی و خبرهای غیبی

می گویند: عربی از صحرا به قصد حج از قومش جدا شد و در حال احرام بجائی برخورد که در آنجا تخم شتر مرغ بود. آن را برداشت و خورد. بعداً متوجه شد که محرم بوده است. وقتی وارد مدینه شد گفت: «خلیفه‌ی رسول خدا کجاست؟» او را به سوی منزل ابوبکر راهنمایی کردند وقتی که به خانه‌ی ابوبکر رسید دید جماعتی از قریش نزد او نشسته‌اند، در میان آنها عمر بن خطاب و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و ابو عبیده الجراح و خالد بن ولید و مغیره بن شعبه بود. بر آنها سلام کرد و گفت: «خلیفه‌ی رسول خدا کجاست؟» همه به ابوبکر اشاره کردند. پس اعرابی مسئله‌ی خود را از ابوبکر پرسید. ابوبکر رو به حضار کرد و گفت: «ای اصحاب رسول خدا! مسئله‌ی اعرابی را جواب دهید.» زبیر گفت: «تو خلیفه‌ی رسول خدا هستی و تو به جواب گفتن سزاوارتر می باشی.» ابوبکر گفت: «ای زبیر! محبت بنی هاشم در سینه تو است.» زبیر فرمود: «چگونه اینطور نباشد در حالی که مادرم صفیه دختر عبدالمطلب و عمه‌ی رسول الله است.» اعرابی گفت: «شما با هم نزاع می کنید؟! جواب مسئله‌ی من چه می شود؟!» [صفحه ۱۷۴] سپس صدایش را بلند کرد و گفت: «دین محمد از بین رفت و از آن دست برداشته شد!» و با این کلام آن قوم را ساکت کرد. سپس زبیر گفت: «ای عرب! در این جمع کسی نیست که جواب مسئله ترا بداند مگر صاحب حق که به این مجلس از اینها سزاوارتر است.» اعرابی گفت: «مرا به سوی او راهنمایی کن.» زبیر گفت: «این کلام طائفه‌ای را خوشحال و فرقه‌ای را به خشم می آورد.» در این هنگام عمر به زبیر گفت «ای پسر عوام! چقدر حرف را طولانی می کنی؟! بلند شو و اعرابی را نزد علی ببر که جواب مسئله را فقط او می داند.» جماعت، همگی به اتفاق اعرابی بلند شده و به درب خانه امیر المؤمنین علیه السلام آمدند و به اعرابی گفتند: «مسئله را از او بپرس.» اعرابی گفت: «مرا نزد خلیفه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورید.» آنها به دروغ گفتند: «خلیفه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ابوبکر است و این شخص، وصی رسول خدا در اهل بیت او می باشد.» اعرابی گفت «ای اباالحسن! ای خلیفه‌ی رسول! من محرم از قبیله‌ی خود بیرون آمدم.» در این هنگام حضرت فرمود: «و قصد مکه کردی.» و تمام ماجرای اعرابی را شرح داد و گفتگوی مجلس ابوبکر و عجز آنها از پاسخ دادن به مسئله را بیان کرد. اعرابی با تعجب گفت: «بلی ای مولای من! چنین است.» سپس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام جواب مسئله را به امام حسن علیه السلام که در سن نوجوانی بود واگذار کردند. اعرابی عرض کرد: «ای ابا الحسن! مسئله مرا بزرگان اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نتوانستند جواب بدهند و به شما واگذار کردند، حال شما مرا به این بچه واگذار می کنی.» حضرت علی علیه السلام فرمود: «تو از این پسر مسئله‌ات را بپرس، او جواب ترا بیان می کند.» اعرابی گفت: «ای حسن! من از قوم خود به قصد حج، محرم بیرون آمدم، بجائی رسیدم که تخم شتر مرغ بود، پس آن را عمداً و نسیاناً خوردم.» امام حسن علیه السلام فرمود: «ای اعرابی در سخن خود کلمه‌ای را زیاد کردی و آن این بود که گفתי عمداً و این کلمه جزو سؤال تو نبوده است.» [صفحه ۱۷۵] اعرابی گفت: «راست گفتم! من در حال نسیان این عمل را بجا آورده‌ام.» امام حسن علیه السلام فرمود: «به تعداد آن تخمهای شتر مرغ که برداشته‌ای شتران ماده بگیر و شتران نر را بر آنها سوار کن، هر چه زائیدند سال دیگر در منی، قربانی کن.» اعرابی گفت: «ای حسن! بعضی از شتران ماده نمی زایند.» حضرت فرمود: «بعضی از تخم‌ها هم فاسد می شوند.» اعرابی گفت: «این پسر در علم خدا غرق است. به درستی که تو خلیفه‌ی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم هستی.» امام حسن علیه السلام فرمود: «ای اعرابی! من خلفی از رسول خدا هستم و پدرم امیر المؤمنین علیه السلام خلیفه است.» اعرابی گفت: «پس ابوبکر چه می گوید؟! حضرت فرمود: «از خود آنها

پرس. پس آنها تکبیر گفتند و همه از آنچه از حضرت امام حسن علیه السلام شنیدند، تعجب کردند. سپس امیر المؤمنین علیه السلام گفت: «حمد و سپاس مخصوص خدایی است که در من و پسر من قرار داد آنچه را که در داوود و سلیمان قرار داده بود هنگامی که می فرماید: آن را به سلیمان فهمانیدیم.» [۲۰].

خبر دادن از نحوه‌ی شهادت

می گویند: روزی حضرت امام حسن علیه السلام به اهل بیت خود فرمود: من مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بوسیله‌ی زهر شهید خواهم شد. گفتند: «چه کسی این کار را خواهد کرد؟!». حضرت فرمود: «زن من جعده دختر اشعث بن قیس این کار را خواهد کرد. معاویه پنهانی برای او زهر خواهد فرستاد و به او دستور خواهد داد تا آن را به من بخوراند.» گفتند: «او را از خانه‌ی خود بیرون کن و وی را از خود دور گردان.» [صفحه ۱۷۶] امام حسن علیه السلام فرمود: «چگونه او را از خانه بیرون کنم در حالی که هنوز او کاری انجام نداده است؟! اگر او را بیرون کنم به غیر از او، کسی مرا نخواهد کشت و او نزد مردم عذری و بهانه‌ای خواهد داشت.» پس از مدتی، معاویه مال بسیاری با زهر کشنده‌ای برای جعده‌ی ملعونه فرستاد و پیام داد که: «اگر این را به امام حسن علیه السلام بخورانی، من صد هزار درهم به تو می دهم و ترا به ازدواج پسر خود یزید در می آورم.» در روزی بسیار گرم و سوزان، امام حسن علیه السلام روزه بود، و در وقت افطار که آن حضرت بسیار تشنه شده بود آن ملعونه، شربت شیری که زهر در آن ریخته بود را برای امام حسن علیه السلام آورد. وقتی حضرت آن را آشامید و احساس زهر را در بدن خود نمود گفت: «ای دشمن خدا! مرا کشتی، خدا ترا بکشد، به خدا سوگند که بعد از من راحتی نخواهی یافت، آن ملعون ترا فریب داده است و خدا ترا و او را به عذاب خود معذب خواهد کرد.» پس دو روز آن حضرت در درد و الم ماند و بعد از آن به جد بزرگوار و پدر عالی مقام خود ملحق گردید. معاویه ملعون نیز به وعده‌هایی که به آن ملعونه داده بود، وفا نکرد و گفت: «کسی که به حسن علیه السلام وفا نکند به یزید وفا نخواهد کرد.» در روایتی آمده است که: «جعده دختر اشعث، امام حسن علیه السلام و یکی از کنیزان آن حضرت را زهر داد. آن کنیز زهر را قی کرد و شفا یافت ولی زهر در شکم امام حسن علیه السلام ماند و جگر مبارکش را پاره پاره کرد.» [۲۱]. در نقل دیگری آمده است: امام حسن علیه السلام به اهل بیت خود فرمود: «من به زهر شهید خواهم شد چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله به زهر شهید شد.» گفتند: «چه کسی ترا زهر خواهد داد؟» حضرت فرمود: «یا کنیز من یا زن من.» گفتند: «آن ملعونه را از خانه‌ی خود بیرون کن.» حضرت فرمود: «چگونه او را بیرون کنم در حالی که مرگ من به دست او خواهد بود و از [صفحه ۱۷۷] آن چاره‌ای نیست، اگر او را بیرون کنم غیر او کسی مرا نخواهد کشت و چنین مقرر شده است که او مرا بکشد.» روزی امام حسن علیه السلام از آن ملعونه پرسید: «آیا شربتی از شیر داری که بیاشامم؟» ملعونه گفت: «بلی». سپس زهری که معاویه برای قتل امام حسن علیه السلام فرستاده بود را داخل شیر کرده و آن شیر را به آن حضرت داد. وقتی امام حسن علیه السلام آن شیر را آشامید، در همان ساعت اثر زهر را در بدن خود احساس کرد. پس فرمود: «ای دشمن خدا! مرا کشتی، خدا ترا بکشد، به خدا سوگند که عوض مرا نخواهی یافت، و از آن فاسق ملعون و دشمن خدا و رسول، هرگز خیری نخواهی دید.» [۲۲].

اعلام تعداد خرماهای درخت

می گویند: در زمانی که امام حسن علیه السلام با معاویه صلح کرده بود، روزی با هم در نُخَیْلِه نشستند، معاویه گفت: «شنیده‌ام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله تعداد خرماها را در درخت تخمین می زده است و درست در می آمده است. آیا آن علم را تو نیز داری؟! چرا که شیعیان شما ادعا می کنند از شما علم هیچ از زمین و آسمان پنهان نیست.» امام حسن علیه السلام فرمود: «حضرت رسول صلی الله علیه و آله تعداد وزن‌های معین آن را بیان می فرمود، من برای تو تعداد دانه‌های آن را می گویم.» معاویه

گفت: «حال بگو که در این درخت چند خرما وجود دارد؟» امام حسن علیه السلام فرمود: «چهار هزار و چهار دانه خرما در این درخت می باشد.» معاویه دستور داد تا خرماهای آن درخت را چیدند و بعد شمردند، پس دیدند که چهار هزار و سه دانه است. امام حسن علیه السلام فرمود: «دروغ نگفتم و از جانب خدا خبر دروغ به من نرسیده است، باید که دانه‌ای را پنهان کرده باشند.» وقتی جستجو کردند دیدند یک دانه در دست عبدالله بن عامر می باشد. [۲۳]. [صفحه ۱۷۸]

لیک گفتن نخل خرما

محمد بن اسحاق می گوید: روزی من در نخلستان بودم، دیدم که امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام در حال بازی کردن می باشند. در آن هنگام امام حسن علیه السلام صدا زد: «ای نخل!» بعد ناگهان شنیدم که نخل با گفتن لییک پاسخ او را داد و به سوی آن حضرت آمد چنان که فرزندی به سوی پدرش می دود. [۲۴].

سبز کردن نخل خشکیده و آوردن رطب تازه

می گویند: امام حسن علیه السلام در یکی از سفرها که به عمره می رفت، مردی از فرزندان زبیر که به امامت آن حضرت اعتقاد داشت، در خدمت آن حضرت بود. در یکی از منازل بین راه بر سر آبی فرود آمدند که نزدیک آن آب، درختان خرمایی قرار داشت که از بی آبی خشک شده بودند. برای امام حسن علیه السلام در زیر یکی از آن درختان، فرشی انداختند. همچنین برای فرزندان زبیر در زیر درختی دیگر در برابر آن حضرت نیز فرشی انداخته شد. آن مرد نظر به بالای درخت افکند و گفت: «اگر این درخت خشک نشده بود از میوه آن می خوردم.» امام حسن علیه السلام فرمود: «رطب میل داری؟» او گفت: «بلی.» پس امام حسن علیه السلام دست به سوی آسمان بلند کرد و دعائی خواند که آن مرد نفهمید. ناگهان آن درخت به اعجاز آن حضرت سبز شد و برگ برآورد و رطب داد. مرد احمقی که همراه ایشان بود گفت: «به خدا سوگند جادو کرد.» امام حسن علیه السلام فرمود: «وای بر تو! این جادو نیست بلکه حق تعالی دعای فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد.» سپس بقدری از آن درخت رطب چیدند که اهل قافله را کفایت کرد. [۲۵]. [صفحه ۱۷۹]

سایه انداختن پرنده

ابوسعید خدری می گوید: «روزی حسن بن علی علیهما السلام را که کودک بود دیدم که می رود و پرنده‌ای در بالای سرش، برای او سایه انداخته است و دیدم که آن بزرگوار آن پرنده را می خواند و او به امام حسن علیه السلام پاسخ می دهد. [۲۶].

اطاعت کردن مار سمی

محمد بن همام می گوید: روزی دیدم امام حسن علیه السلام ماری را که می رفت صدا زد و مار اجابت کرد. حضرت او را گرفت و بر دست خود و گردن خود پیچید سپس او را رها کرد. در این هنگام یکی از بچه‌های عمر گفت: «این که چیزی نیست من هم اینکار را می کنم.» پس دوید و مار را گرفت و بر دست خود پیچید و آن مار او را گزید و آن جاهل به درد گرفتار شد تا این که مرد. [۲۷].

دعای امام حسن علیه السلام

می گویند: روزی امام حسن علیه السلام از مکه پیاده به مدینه می آمد، در اثنای راه پای مبارکش ورم کرد. به آن حضرت عرض کردند: «سوار شوید تا این ورم کم شود.» حضرت قبول نکرد و فرمود: «چون به این منزل می رسیم، مرد سیاهی به استقبال ما خواهد آمد و روغنی با خود خواهد داشت که برای این ورم مفید است. آن روغن را به هر قیمت که بگویید از او بخرید.» یکی از دوستان آن حضرت تعجب کرد و گفت: «در این منزلی که ما می رویم کسی نمی باشد که روغن بفروشد.» [صفحه ۱۸۰] حضرت فرمود: «به همین زودی پیدا خواهد شد.» چون چند میل راه آمدند، سیاهی آن مرد از دور پیدا شد. حضرت فرمود: «برو و روغن را از او بگیر.» چون آن شخص به نزد آن مرد رفت و روغن را از او طلبید، وی گفت: «روغن را برای چه کسی می خواهی؟» گفت: «برای حسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام می خواهم.» سیاه گفت: «مرا به خدمت او ببر.» وقتی که او را به خدمت امام حسن علیه السلام آورد، مرد گفت: «ای فرزند رسول خدا! من دوستدار و پیرو تو هستم و پولی را برای روغن نمی خواهم و لیکن از شما درخواستی دارم که دعا کنید حق تعالی پسری صحیح و سالم به من کرامت فرماید که محب شما اهل بیت علیهم السلام باشد، چرا که در این وقت که به خدمت شما آمدم زخم دچار درد زائیدن شده بود.» امام حسن علیه السلام فرمود: «به خانه ی خود برگرد که وقتی داخل خانه می شوی خواهی دید که زن تو پسری سالم زائیده است.» پس آن سیاه به سرعت به خانه برگشت و بعد باز به خدمت امام حسن علیه السلام آمد و حضرت را دعای خیر کرد و گفت: «آنچه فرمودی واقع شده بود.» سپس امام حسن علیه السلام آن روغن را بر پاهای مبارک خود مالید و پیش از آنکه از جای خود برخیزد اثری از آن ورم نماند. [۲۸].

کم نشدن از غذا

می گویند: روزی امام حسن علیه السلام بر جمعی از گدایان گذشت که پاره ای چند نان خشک بر روی زمین گذاشته و می خورند چون نظر ایشان بر آن حضرت افتاد به امام حسن علیه السلام عرض کردند که بیاید و با آنان هم غذا شود. امام حسن علیه السلام فرمود: «خدا متکبران را دوست نمی دارد.» پس با ایشان نشست و از طعام ایشان تناول نمود. به برکت آن حضرت از آن طعام هیچ کم [صفحه ۱۸۱] نشد. سپس حضرت آنها را به میهمانی دعوت کرد و در آن میهمانی غذاهای خوب و نیکو برای ایشان حاضر کرد و آنها را به خلعتهای فاخر مزین گرداند. [۲۹].

عاقبت مرد تهمت زننده

می گویند: مردی به دروغ ادعا کرد که از حضرت امام حسن علیه السلام هزار دینار طلب دارد و آن حضرت را به خانه ی شریح قاضی برد. شریح قاضی از او خواست که قسم بخورد، پس قسم خورد. سپس امام حسن علیه السلام نیز از او خواست که قسم بخورد، وقتی قسم خورد امام حسن علیه السلام هزار دینار را به او داد. او زرهارا گرفت و برخاست ولی ناگهان بر زمین افتاد و به جهنم واصل شد. [۳۰].

نفرت امام حسن علیه السلام بر زیاد ولد الزنا

می گویند: روزی عده ای از شیعیان به خدمت حضرت امام حسن علیه السلام از زیاد ولد الزنا شکایت کردند. آن حضرت نیز دست به دعا برداشت و گفت: «خداوند! انتقام ما و شیعیان ما را از زیاد بن امیه بگیر و تعجیل در عذاب او را به ما نشان بده، به درستی که تو بر همه چیزی قادر هستی.» پس بزودی خراشی در انگشت زیاد ملعون بوجود آمد و تا گردنش ورم کرد و بعد به جهنم واصل شد. [۳۱].

خیانتها و بی وفایی های مردم

می گویند: وقتی که حضرت علی علیه السلام به شهادت رسید، مردم به امام حسن علیه السلام روی [صفحه ۱۸۲] آوردند و به او گفتند: «تو جانشین و خلیفه ی پدرت هستی و ما به سخنان تو گوش می دهیم و مطیع تو هستیم، پس به هر چه می خواهی دستور بده.» امام حسن علیه السلام فرمود: «به خدا سوگند دروغ می گوئید! شما به کسی که از من بهتر بود، وفا نکردید، چگونه به من وفا می کنید؟! چگونه من به شما اطمینان کنم؟! من به شما اعتماد نمی کنم. اگر راست می گوئید وعده گاه من و شما در اردوگاه مدائن، آنجا به من برسید.» پس حضرت سوار شده و وعده ای که قصد داشتند با حضرت بروند، آنها نیز سوار شدند. ولی خیلی از مردم به گفته های خود وفا نکردند و با او مکر نمودند همانطور که با پدرش مکر نمودند. آنگاه حضرت برخاست و خطبه ای خواند و فرمود: «با من کردید همانطور که با کسی که قبل از من بود (یعنی: حضرت علی علیه السلام) مکر نمودید! با کدام رهبر و پیشوا خواهید جنگید؟! با کافر و ستمکاری که اصلاً به خدا و پیامبرش ایمان ندارد و بخاطر ترس از شمشیر، او و بنی امیه ظاهراً اسلام را پذیرفته اند؟! و اگر برای بنی امیه جز یک پیرزن دندان افتاده باقی نمی ماند، باز به دین ستم می کردند و آن را کج می نمودند. این سخن رسول خدا است که این گونه فرموده است.» بعد از آن، حضرت چهار هزار سپاهی را به فرماندهی شخصی از «کنده» به سوی معاویه فرستاده و دستور داد که در محلی به نام «انبار» اردو بزنند و کاری نکنند تا فرمان او برسد. وقتی که آن شخص به انبار روانه شد و آنجا فرود آمد، معاویه فهمید و شخصی را به طرف او فرستاد و در نامه ای برای او نوشت که: «اگر به سوی من بیایی، ترا در بعضی از استانهای شام و شمال عراق، والی می کنم بدون اینکه زحمتی برای تو باشد.» و پنج هزار درهم نیز برایش فرستاد. کندی - آن دشمن خدا - پولها را گرفت و از یاری امام حسن علیه السلام برگشت و با دوستانش، به سوی معاویه رفت. وقتی این خبر به امام حسن علیه السلام رسید، برخاست و خطبه خواند و فرمود: «این شخص [صفحه ۱۸۳] کندی، به سوی معاویه رفت به من و شما مکر نمود. من بارها گفتم که شما وفایی ندارید و بنده ی دنیا هستید. اما باز من مردی دیگر را به جای او می فرستم ولی می دانم که او نیز مثل رفیق خود رفتار می کند و در مورد من و شما از خدا نخواهد ترسید.» امام حسن علیه السلام مردی از مراد را با چهار هزار سپاه فرستاد و در مقابل مردم، به طرف او رفت و بر او وظایفش را تأکید کرد. سپس فرمود: «او نیز مانند مرد کندی، خیانت خواهد کرد.» آن مرد قسم هایی که کوهها تاب مقاومت آن را نداشتند خورد که خیانت نمی کند، ولی امام حسن علیه السلام باز فرمود: «او مکر خواهد کرد.» وقتی که او به انبار رسید، معاویه مانند سابق، شخصی را به سوی او فرستاد و نامه ای مانند نامه ی قبلی نوشت و پنج هزار درهم برایش فرستاد و گفت: «هر کدام از شهرهای شام و شمال عراق را بخواهی به تو می دهم.» پس آن ملعون نیز از یاری امام حسن علیه السلام برگشت و راه شام را در پیش گرفت و آنچه را که از عهد و پیمان بسته بود، حفظ نکرد و خیانت نمود. خبر خیانت آن شخص مرادی هم به امام حسن علیه السلام رسید، حضرت برخاست و خطبه خواند و فرمود: «بارها به شما گفتم که به عهد و پیمان خدا وفا نمی کنید. این هم رفیق مرادی شما که به من و شما خیانت کرد و به سوی معاویه رفت.» معاویه نامه ای به امام حسن علیه السلام نوشت و گفت: «ای پسر عمو! آن خویشاوندی که میان من و تو می باشد را قطع نکن، چون مردم به تو و به پدرت قبل از تو خیانت کردند.» مردم به امام حسن علیه السلام گفتند: «اگر آن دو مرد به تو خیانت و مکر نمودند، ما پشتیبان و ناصح تو هستیم.» حضرت به آنان فرمود: «این بار نیز به آنچه میان من و شماست برمی گردم، در حالی که من می دانم شما مکر خواهید کرد. وعده گاه من و شما، اردوگاه من در «نُخَیْلَه» باشد. در آنجا به من ملحق شوید، ولی به خدا سوگند! به عهدتان وفا نخواهید کرد و پیمان میان من و خود را خواهید شکست.» [صفحه ۱۸۴] آنگاه امام حسن علیه السلام راه نُخَیْلَه را در پیش گرفت و ده روز در آنجا اردو زد، تا اینکه بیشتر از چهار هزار نفر به او پیوستند. پس به سوی کوفه برگشت و به منبر رفت و فرمود: «شگفتا! از جماعتی که نه دین دارند و نه حیا! به خدا سوگند! اگر حکومت را به معاویه واگذار کنم، با بنی امیه، راحتی و گشایش نخواهید دید. به خدا سوگند! شما را به بدترین عذاب مبتلا خواهند کرد تا اینکه آرزو کنید که یک نفر حبشی بر

شما حاکم شود. اگر یآوری داشتیم خلافت را به او تسلیم نمی کردیم چرا که خلافت بر بنی امیه حرام است. خاک بر سر شما باد ای بندگان دنیا! بسیاری از اهل کوفه برای معاویه نامه نوشتند که: «ما با تو هستیم و اگر می خواهی حسن را گرفته و به سوی تو بفرستیم.» سپس بر خیمه‌ی امام حسن علیه السلام هجوم آوردند و آن حضرت را مجروح نمودند. سپس امام حسن علیه السلام، پاسخ معاویه را نوشت که: «حکومت و خلافت، مال من و خاندان من است و برای تو و خاندان تو حرام است و این مطلب را از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده‌ام. اگر اشخاص با استقامتی که عارف به حق من بوده و منکر آن نباشند، می یافتم، خلافت را به تو تسلیم نمی کردم و آنچه را می خواستی به تو نمی دادم.» بعد حضرت به سوی کوفه برگشت و امور را به معاویه وا گذاشت. [۳۲].

تبدیل کردن مرد به زن و زن به مرد

می گویند: روزی بعضی از شیعیان حضرت امام حسن علیه السلام به آن حضرت گفتند: «چرا شما اینقدر متحمل مشقت و مضرت از طرف معاویه می شوید؟» حضرت فرمود: «من اطاعت امر حق تعالی می کنم و اگر از خدا بطلبم که شام را عراق کند و عراق را شام کند و مرد را زن کند و زن را مرد کند، خداوند دعای من را رد نمی کند.» [صفحه ۱۸۵] در این هنگام مردی از اهل شام که در آنجا حاضر بود، این حرف امام حسن علیه السلام را مسخره نمود. امام حسن علیه السلام فرمود: «تو که زنی هستی، خجالت نمی کشی که در میان مردان نشسته‌ای؟» چون او متوجه خود شد دید که زن شده است. بعد امام حسن علیه السلام فرمود: «برخیز و به خانه برو که زن تو مرد شده است و با تو مجامعت خواهد کرد و فرزند خنثی خواهی زائید.» پس آن حضرت فرمود واقع شد. سپس هر دو به خدمت امام حسن علیه السلام آمدند و توبه کردند و آن حضرت آنان را دعا کرد و آنها به حالت اول برگشتند. [۳۳]. همچنین مروی است که: مردی از شام با زن خود به خدمت امام حسن علیه السلام آمد و سخنان بد و ناروایی به آن حضرت گفت. سپس گفت: «ای پسر ابوتراب! شما خود را بزرگ و صادق می دانید، اگر دعوی شما راست است، دعا کن که من زن شوم و زن من مرد گردد.» و این حرف را برای استهزاء کردن حضرت می گفت. در این هنگام امام حسن علیه السلام ناراحت گردید و در زیر لب دعائی فرمود، چنانکه کسی نفهمید. پس نظر بر ایشان انداخت و در همان وقت زن تبدیل به مرد شد و مرد تبدیل به زن گردید. مرد شامی که زن شده بود چون حال خود را دید، از خجالت سر در پیش انداخت و هر دو برخاستند و رفتند. مرد از شرمساری در میان مردم نمی آمد و در آن مدتی که زن شده بود، چند فرزند نیز به دنیا آورد. بعد از آن با خود فکر کرد که ایشان اهل بیت نبوت علیهم السلام هستند و این نوع معجزه از ایشان غریب نیست پس برخاست و به خدمت آن حضرت آمد و بسیار تضرع و زاری نمود و گفت: [صفحه ۱۸۶] «بد کردم که به شما سخنان ناروا گفتم و اکنون از آن پشیمان هستم و اکنون به خاندان شما دوستی و تولا پیدا کرده‌ام و از دشمنان شما، بیزاری و تبری جسته‌ام. آن حضرت دستهای مبارک خود را به آسمان برداشت و گفت: «بار خدایا! اگر توبه‌ی او راست است، ایشان را به حال اول برگردان.» پس در همان وقت آنها به حال اول برگشتند و با دوستی و محبت اهل بیت علیهم السلام از دنیا رفتند. [۳۴].

تبدیل کردن مرد ملعون به زن

می گویند: روزی عمرو بن عاص (لعنه الله علیه) به معاویه (لعنه الله علیه) گفت: «امام حسن علیه السلام در سخن گفتن عاجز است و چون بر منبر می رود و مردم به سوی او نظر می کنند خجالت مانع سخن گفتن او می شود.» پس معاویه‌ی لعین به امام حسن مجتبی علیه السلام گفت: «بر منبر برو و ما را پند و نصیحت نما.» پس آن حضرت بر منبر رفت و مشغول حمد و ثنای الهی گردید. بعد از پند و اندرز و بیان حسب و نسب و جلالت خود، در ضمن بیان مفاخرت های الهی خود فرمود: «منم فرزندان بهترین زنان، فاطمه دختر

رسول خدا! منم فرزند رسول خدا! منم فرزند سراج منیر! منم فرزند بشیر نذیر! منم فرزند رحمت عالمیان! منم فرزند پیغمبر انسانها و اجنه! منم فرزند بهترین خلق خدا بعد از رسول خدا! منم فرزند صاحب فضایل! منم فرزند صاحب معجزات و دلایل! منم فرزند امیر المؤمنین، که حق مرا غصب کرده‌اند! منم یکی از دو بهترین جوانان بهشت! من فرزند شفیع مطاع! منم فرزند آن کسی که ملائکه در جنگ با او همراهی کردند! منم فرزند آن کسی که همه‌ی قریش در مقابل او خاضع شدند! منم فرزند پیشوای خلق.» [صفحه ۱۸۷] در این هنگام معاویه ترسید که مردم به آن حضرت گرایش پیدا کنند و از او برگردند. پس گفت: «ای ابومحمد! از منبر فرود آی! بس است آنچه گفتی.» چون امام حسن علیه السلام از منبر فرود آمد، معاویه گفت: «گمان می‌کنی که تو خلیفه‌ای و حال آنکه تو اهلیت آن را نداری.» امام حسن علیه السلام فرمود: «خلیفه کسی است که به کتاب خدا عمل کند و متابعت سنت رسول خدا را بنماید، خلیفه کسی نیست به جور در میان مردم رفتار کند و سنتهای رسول را تعطیل بنماید و دنیا را پدر و مادر خود بگیرد و پادشاهی کند و اندک روزی از آن برخوردار شود، پس لذت او منقطع گردد و عقوبت آن برای او باقی بماند.» پس جوانی از بنی امیه که در آن مجلس حاضر بود، متعرض امام حسن علیه السلام شد و سخنان ناشایست و ناسزای بسیار نسبت به آن حضرت و پدر بزرگوار ایشان گفت. حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: «خداوند! نعمت خود را نسبت به او تغییر بده و او را زنی گردان تا مردم از حال او عبرت گیرند.» پس آن ملعون در خود نظر کرد و دید تبدیل به زنی شده و فرجش به فرج زنان مبدل گردیده است و موهای ریش نجسش فرو ریخته است. پس حضرت فرمود: «دور شو ای زن! چرا در مجلس مردان نشسته‌ای.» سپس امام حسن علیه السلام برخاست که از آن مجلس بیرون برود. عمرو بن عاص ملعون گفت: «بنشین! می‌خواهم مسئله‌هایی را از تو سؤال کنم.» امام حسن علیه السلام فرمود: «آنچه می‌خواهی پرس.» عمرو عاص گفت: «برای من کرم و رفعت و مروت را معنی کن.» حضرت فرمود: «اما کرم، پس بانی شدن نیکی است که قصد عوض نداشته باشی و عطا کردن است پیش از درخواست نمودن سؤال؛ اما رفعت، پس دفع کردن دشمنان است از محارم خود، و صبر کردن است بر انجام مکروهات؛ اما مروت، پس آن است که آدمی دین خود را نگاه دارد و نفس خود را از پلیدیها حفظ نماید و به ادای حقوق خدا و خلق قیام نماید و به هر که می‌رسد سلام کند.» [صفحه ۱۸۸] سپس حضرت بیرون رفت. پس معاویه، عمرو بن عاص را ملامت کرد و گفت: «اهل شام را فاسد کردی و بر فضایل حسن مطلع گردانیدی.» عمرو عاص گفت: «این سخنان را و ابگذار! اهل شام برای ایمان و دین ترا دوست نمی‌دارند بلکه برای دنیا ترا دوست می‌دارند! شمشیر و مال به دست تو است، پس سخنان حسن چه فایده‌ای می‌بخشد.» قصه‌ی آن جوان اموی در میان مردم منتشر گردید. بعد زوجه‌ی او به خدمت امام حسن علیه السلام آمد و شروع به زاری و تضرع و استغاثه نمود، حضرت نیز دلش برای او سوخت و دعا کرد و آن شخص، مرد شد. [۳۵].

سفید پوست کردن مرد سیاه پوست

می‌گویند: روزی امام حسن علیه السلام از مدینه به عزم مکه بیرون رفتند تا عمره بجای بیاورند. در وقت بیرون رفتن، مردم بسیاری بدنبال ایشان به همراهی و مشایعت آن حضرت پرداختند و دست و پای ایشان را می‌بوسیدند و زیارت می‌کردند و صلوات بر محمد و آل او می‌فرستادند. به واسطه‌ی هجوم مردم، تازیانه از دست مبارک امام حسن علیه السلام بر زمین افتاد، پس سیاهی از سر اعتقاد آن را برداشت و به دست آن حضرت داد. امام حسن علیه السلام نیز برای او دعا فرمود. هنوز دعای آن حضرت تمام نشده بود که آن سیاه، به شخصی سفید پوست تبدیل شد و این آوازه در مدینه افتاد و مردم همه متعجب و حیران گردیدند. [۳۶].

دریایی عظیم از غیب و گرفتن ماهی

جابر می‌گوید: روزی با امام حسن علیه السلام در مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم. من [صفحه ۱۸۹]

خدمت آن حضرت عرض کردم: «ای مولای من! دوست دارم که از شما معجزه‌ای ببینم و بعدها از شما حدیث کنم.» امام حسن علیه السلام پای خود را به زمین زد، ناگهان من دریایی را که در آن کشتی‌هایی بود را مشاهده کردم. سپس حضرت دست بردند و از آنجا یک ماهی گرفتند و به من عطا نمودند. پس من به پسر محمد گفتم: «بیا این ماهی را بگیر و به منزل ببر.» و تا سه روز ما از آن ماهی می‌خوردیم. [۳۷].

بیرون آوردن عسل از سنگ

کثیر بن سلمه می‌گوید: در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دیدم امام حسن علیه السلام در کنار سنگی نشسته و از آن عسل بیرون می‌آورد و میل می‌کند. خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمدم و جریان را عرض کردم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «آیا این فرزند بزرگوارم را انکار می‌کنید؟! او سید و بزرگواری است که خدا بوسیله‌ی او بین دو گروه بزرگ را اصلاح می‌کند و اهل آسمان در آسمان و اهل زمین در زمین از او اطاعت می‌کنند» [۳۸].

نشان دادن پیامبر، علی، حمزه و جعفر علیهم السلام

می‌گویند: بعد از صلح امام حسن علیه السلام با معاویه‌ی ملعون، که به علت تبعیت نکردن لشکر امام حسن علیه السلام از آن حضرت بوقوع پیوست، برای جماعتی که از یاران آن حضرت بودند صلح کردن امام حسن علیه السلام، عظیم و سخت بود. جابر می‌گوید: من یکی از مخالفان صلح بودم، به خدمت امام حسن علیه السلام رفتم و زبان به ملامت و سرزنش گشودم. [صفحه ۱۹۰] امام حسن علیه السلام فرمود: «ای جابر! مرا سرزنش مکن و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را صادق بدان فرمود: این پسر من صادق است و خدای تعالی به سبب او میان دو گروه را به اصلاح آورد.» دل من از این سخن حضرت، آرام نگرفت. پس گفتم: «شاید که سخن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم معنی دیگری داشته باشد.» در این هنگام امام حسن علیه السلام دست مبارکش را بر سینه‌ی من گذاشت و فرمود: «ای جابر! در درون خود به شک افتادی که چنین اندیشیدی! می‌خواهی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بخواهم تا گواهی دهد و تو از آن حضرت بشنوی؟» من از حرف امام حسن علیه السلام تعجب کردم، سپس آن حضرت حرکت و آوازی داد چنانکه زمین از زیر پای من شکافته شد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین علیه السلام و حمزه علیه السلام و جعفر علیه السلام را با چشمان خود دیدم که از آنجا بیرون آمدند. من ترسان و لرزان شدم. امام حسن علیه السلام فرمود: «ای رسول خدا! جابر مرا بر آنچه کردم سرزنش می‌کند.» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «ای جابر! تو مؤمن من نباشی اگر هر چه امام می‌فرماید را باور نداشته باشی و بر امام اعتراض کنی. قبول کن که آنچه پسر من کرده است حق است. او با آن صلحی که نمود دفع هلاکت از برگزیدگان خدا و مؤمنان کرد و آن بفرمان خدا و رسول او بود.» گفتم: «ای رسول خدا! قبول دارم.» سپس دیدم که رسول خدا و حمزه علیه السلام و جعفر علیه السلام بر روی هوا رفتند و من به آنها نگاه می‌کردم، دیدم که درهای آسمان گشوده شد و حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در جلو و بقیه بدنبال ایشان تا آسمان هفتم پیش می‌رفتند. [۳۹].

نشان دادن علی علیه السلام در بعد از شهادت آن حضرت

می‌گویند: جمعی از اصحاب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعد از شهادت آن حضرت به خدمت امام حسن علیه السلام آمده و گفتند: «برای ما ظاهر کن از آن عجایی که پدرت به نشان می‌داد.» [صفحه ۱۹۱] امام حسن علیه السلام فرمود: «اگر نشان بدهم ایمان خواهید آورد؟» گفتند: «بلی.» حضرت فرمود: «اگر پدرم را ببینید خواهید شناخت؟» آنها گفتند: «بلی.» پس امام حسن علیه

السلام پرده را برداشت و فرمود: «نگاه کنید.» وقتی آنها نگاه کردند دیدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در آنجا نشسته است. امام حسن علیه السلام فرمود: «آیا او حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است؟» همه گفتند: «بلی! گواهی می دهیم که تو به حق و راستی ولی خدا هستی و تو، امام بعد از پدر خود می باشی، و به تحقیق که امیر المؤمنین علیه السلام را بعد از وفات آن حضرت، به ما نشان دادی چنانکه پدرت، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را در بعد از وفات آن حضرت در مسجد قبا به ابوبکر نشان دادی.» حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: «مگر نشنیده‌ای قول خدا را که می فرماید: «و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله أُموات بل أحياء و لكن لا تشعرون.» [۴۰]. یعنی: «و به آنها که در راه خدا کشته می شوند مرده نگوئید بلکه آنان زنده‌اند ولی شما نمی فهمید.» سپس فرمود: «این آیه در باب هر کس که در راه خدا کشته شود نازل شده است، پس در حق ما چه استبعاد می کنید؟» آنها گفتند: «ایمان آوردیم و تصدیق کردیم ای فرزند رسول خدا.» [۴۱].

زنده کردن مرده

می گویند: قومی نزد حضرت امام حسن علیه السلام آمدند و گفتند: «ای فرزند رسول خدا! از عجایب چیزی به ما نشان بده چنانکه پدر بزرگوار شما به ما نشان می داد.» [صفحه ۱۹۲] امام حسن علیه السلام فرمود: «مگر شما به آن اعتقاد ندارید؟» آنها گفتند: «بلی! ما ایمان داریم.» پس آن حضرت دعا کرد و فی الفور به اذن خدای عزوجل مرده‌ای را زنده نمود. آنها گفتند: «همه‌ی ما گواهی می دهیم که تو پسر امیر المؤمنین علیه السلام هستی که مثل این معجزات بسیار به ما نشان می داد.» [۴۲].

طی الارض به چین و زنده کردن دختر پادشاه چین و پسر وزیر

می گویند: یکی از سلاطین مقتدر چین، وزیری داشت که بسیار مدبر و دانشمند بود. آن وزیر پسری داشت در کمال حسن جمال و پادشاه به او بسیار عشق و محبت می ورزید. خود شاه نیز دختری داشت در نهایت زیبایی و او را نیز بسیار دوست می داشت. آن پسر و دختر یکدیگر را دیده و عاشق یکدیگر شده بودند، شاه بر این امر مطلع شد و هر دو را احضار کرد و امر کرد تا هر دو را کشتند. پس از قتل آنها از جهت محبت زیادی که به آن دو داشت بسیار پریشان حال شده و راه چاره‌ای ندید. پس علما و بزرگان را طلب کرد و جریان قتل و ندامت خود را اظهار کرد و از آنها راه چاره‌ای خواست و گفت: «باید در زنده شدن آن دو چاره‌ای بیندیشید و الا-همه‌ی شما را خواهم کشت. به درستی که زندگی به درد من نمی خورد و من همه را قتل عام خواهم کرد.» آنها گفتند: «محال است که مرده، زنده شود.» ولی یکی از آنها گفت: «می گویند در مدینه شخصی به نام حسن بن علی می باشد که اگر او بخواهد، می تواند این دو را زنده کند.» پادشاه گفت: «تا آنجا چقدر راه است.» گفتند: «شش ماه.» [صفحه ۱۹۳] پادشاه به یکی از نوکران ماهر و دلیرش دستور داد که: «یک ماهه آن شخص را نزد من بیاور و الا ترا می کشم و عیالت را اسیر می کنم.» آن شخص که مسلمان بود، ناراحت و غمگین از شهر بیرون رفت. قدری که راه رفت، به چشمه‌ای رسید. از آب آن چشمه وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و روی خود را به طرف مدینه نمود و عرض کرد: «ای آقا! ای فریادرس درماندگان! ترا به حق جد و پدر و مادرت قسم می دهم که راضی نشوی این سلطان، مرا بکشد و عیال مرا اسیر کند، تو خود می دانی که من نمی توانم شش ماه راه را به یک ماه بیایم و برگردم.» سپس سر خود را به سجده گذاشت و شروع به گریه کردن نمود. ناگهان دید شخصی نورانی به او می فرماید: «برخیز.» آن مرد می گوید: «من برخاستم و گفتم: تو چه کسی هستی که نگذاشتی درد دل خود را با آقای خود حسن بن علی علیهما السلام بگویم؟! ایشان فرمود «من حسن بن علی بن ابیطالب هستم. گریه مکن! برو به شاه بگو من فلان وقت خواهم آمد.» آن شخص به قدمهای امام حسن علیه السلام افتاد و بعد برگشت و پیام را به پادشاه گفت. پادشاه نیز خوشحال شد و در آن وقت تعیین شده با جمع کثیری از شهر بیرون آمدند. ناگهان چشمشان به جمال دل آرای آن بزرگوار افتاد. سپس آن حضرت را با

کمال اعزاز، داخل قصر سلطان کرده و پادشاه امر کرد که نعش دختر و پسر را آوردند و جریان را به عرض امام حسن علیه السلام رساند و خواهش کرد که آن حضرت از خداوند بخواهد آن دو را زنده کند. امام حسن علیه السلام دستها را به دعا برداشت و گفت: «خداوند! به حق جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه‌ی زهرا و برادرم سیدالشهداء، اینها را زنده بفرما.» ناگهان هر دو آن دختر و پسر زنده شدند و سپس مجلس عقد پیا شد و آن حضرت دختر پادشاه را به پسر وزیر عقد کرده و عروسی ملوکانه‌ای برپا شد و بعد حضرت مراجعت کردند. [۴۳].

پاورقی

- [۱] علل الشرایع. [۲] عیون اخبار الرضا علیه السلام. [۳] معانی الأخبار. [۴] عیون اخبار الرضا علیه السلام. [۵] امالی شیخ صدوق. [۶] کشف الغمه. [۷] فضائل امام حسن مجتبی علیه السلام. [۸] مدینه المعاجز. [۹] الخرائج و الجرائع. [۱۰] امالی شیخ صدوق. [۱۱] ارشاد شیخ مفید. [۱۲] العد القویه. [۱۳] اعلام الوری. [۱۴] خرائج. [۱۵] خلاصه الأخبار. [۱۶] خرائج. [۱۷] بصائر الدرجات - مدینه المعاجز. [۱۸] بحارالانوار ج ۴۳. [۱۹] فضائل امام حسن مجتبی علیه السلام. [۲۰] مدینه المعاجز. [۲۱] خرائج - احتجاج - کافی. [۲۲] مناقب ابن شهر آشوب. [۲۳] بحارالانوار ج ۴۳. [۲۴] مدینه المعاجز. [۲۵] خرائج. [۲۶] مدینه المعاجز. [۲۷] مدینه المعاجز. [۲۸] خرائج. [۲۹] مناقب ابن شهر آشوب. [۳۰] مناقب ابن شهر آشوب. [۳۱] مناقب ابن شهر آشوب. [۳۲] جلوه‌های اعجاز معصومین علیهم السلام. [۳۳] مناقب ابن شهر آشوب. [۳۴] خلاصه الأخبار. [۳۵] خرائج. [۳۶] خلاصه الأخبار. [۳۷] مدینه المعاجز. [۳۸] مدینه المعاجز. [۳۹] خلاصه الأخبار. [۴۰] سوره‌ی بقره آیه‌ی ۱۵۴. [۴۱] بحارالانوار ج ۴۳. [۴۲] خلاصه الأخبار. [۴۳] فضائل امام حسن مجتبی علیه السلام.

سلام اللعالمین
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org